

شالی

# وسوسه‌های گریز و رؤیاهای بودن

مجموعه شعر

ی.ک.شالی  
وسوسه‌های گریز و رؤیاهای بودن  
تاریخ انتشار: بهار 1376

## آگاهی

نه!  
تباه نگشته‌ام  
ارچه پیکرم را سیر این است  
من  
اما  
با انسان  
هماره از دوستی گفته‌ام  
و لبخندش  
مرا  
یکی گل بود  
و امید بود  
بدین سبب عمر را  
سراسر  
به نیایش بهاران ایستاده‌ام  
چندانکه خدای را  
چنین اندیشه‌ام از می بود  
اکتوتان پیامبری در برابر ایستاده بود  
و شاید، شاید با دستانی که من دوستشان داشته‌ام  
شما  
او را  
چونان برادرم عیسی  
مصلوب می کردید!

نه!  
نه، تباه نگشته‌ام  
ارچه شایدم تقدیر این است  
من  
اما  
خدای را  
هماره در دوستی و لبخند کودکان جسته‌ام  
و او  
مرا  
نه به هدایت شما  
که به بیدار زیستنم مبعوث نمود  
تا که باتان از عشق بگویم  
و شما  
آری، شما  
هر گاه کز عشق بشنیدید  
پا پس کشیدید و بگریختید  
از من  
نه،  
از خویشتن  
تا که مبادا، مبادا پوست ترک‌خورده‌ی وجدانتان

به حجم خالی هستی بی مفهوم‌تان آگاه گردد  
چرا که آگاهی در اسلوب زیست ماشین‌سان‌تان  
خطایی ست فاحش، جبران ناپذیر  
و با آن نمی توان  
نه، نمی توان از دیگران با آرنج پیشی گرفت  
پس، مرا و همگانم را  
گاه مخل، گاه مضر  
گاه مجذوم و گاهی دگر مجنون پنداشتید  
و از خود راندید  
تا که مهجور بمانیم و تباه شویم.

نه!

نه، هرگز، تباه نگشته‌ایم  
ارچه تباهی‌مان سراسر در سخن است  
ما

اما

خدای را

و انسان را

و حقیقت هستی را

به کاوش پرداختیم  
تا که رود نخشکد، گل نمیرد، زمین نازا نشود  
و بهار برای کودکت  
به معمایی روی صفحه‌ی مدار بسته مبدل نگردد  
باری، تا که بر دشت ضمیر سرگردان تو  
نسیم سعادت به وزیدن آید  
و تو

حس کنی

و دریابی

که همسایه‌ات را دوست می داری  
و یکی انسان را سخت عاشقی  
چندانکه خویشتن را در او  
او را در خویش و دل و دستت را  
در سر برگ و باغ و بهار و باران می بینی.

نه!

تباه نگشته‌ام  
ارچه پیکرم را سیر این است.

## هنر

کدام ستاره  
کدام افق  
ره به آغوش مشوش شبهای بی‌شعله‌تان آهنگ دارد  
شما شب‌زدگان خرفت روز آهنگ  
که زیستن را در جالیز نازای خودبینی  
به یقینی  
باری، به یقینی از رنگ هر آنچه هست  
هر آنچه بود  
هر آنچه خواهد آمد  
می‌کارید  
وینگونه از لیخندهاتان دروغ و دغدغه  
از نگاه‌هاتان ذلت و ناکامی  
از اندیشه‌هاتان ناپاوری و تردید  
و از عشق‌هاتان بی‌اعتمادی و تشویش  
می‌بارد.

کدام ستاره  
کدام افق  
مرا که همواره حامی شمایان بوده‌ام  
به سکوتی چنین رمنده که منم  
چنین گزنده که شما بید  
و چنین بی‌مفهوم که دیگرانند  
نفرین کرده است؟!  
با بوم و قلم‌هاتان نازایی به هزار رنگ  
هزار کلام  
هزار آهنگ  
اکنون در سخن است  
و من در اینهمه هیچی همچنان سربلند پارو می‌زنم  
در انتظار جنبنده نسلی مهرآهنگ  
که سکوت مرا  
با طوفان فردا  
خواهد زد پیوند.

با شما  
اما  
هماره یکی سوال:  
«کدام ستاره  
کدام افق...»

## شکستنی

صمیمی‌تر از نسیم  
صاف‌تر از حباب  
دشوار  
و سخت  
و در غبار  
سر می‌کنم روزان و شبان بیرنگ زیستن را.

## بازگشت

این بهار  
نه،  
بهار دیگر  
و یا شاید در پس بهارانی دیگرتر  
کوله‌بارم را  
خواهم بست  
فاصله‌ها را  
خواهم بشکست  
و طلوع خورشید را  
آنجا  
در کومه‌ی ویرانم به تماشا خواهم نشست!

این بهار  
نه،  
بهار دیگر  
و یا شاید در پس بهارانی دیگرتر  
با جوانان قریه  
غروب دهکده را  
شخم خواهم زد  
و در شالیزارانش  
شعر خواهم کاشت؛  
شعر دوستی  
راستی  
شعر پیوند و داد و بازگشت.

## افق

تاما  
یکی سپیده دم  
بر پنجره آشکار شود  
در حقیقت آرزوی بزرگ پیر گشته‌ایم؛  
مژگان  
بر هم  
اگر نهیم  
در پیراهه‌های زیست در هم شکسته‌ایم  
و یأس با ما خواهد ماند و اندوهی شدنی‌های ناشده.  
آوارگی را  
اینک  
چه هراسی ست دیگر؟  
من به گرمی دستان تو بسنده می‌کنم  
و سپیده‌دمان را  
در چشمان تو  
به انتظار می‌شوم.

## در آینه

به تو و من  
به من و ما  
به ما و ایشان خیره گشته‌ام  
سراپا  
چنانچون به معمایی.  
بلند!  
بزرگ!  
بالا!  
در آینه‌ی هستی  
تو  
چه بی‌معنایی!

## بی‌زبانی

تک درختم  
در خزانه  
زردم  
زبانم نیست  
بدین زیباروی از قول من بگو، ای باد  
کاندکی کمترک عشوه‌کنان پیش‌رویم پای بگذارد  
ورنه در حسرت آغوشش  
با قلبم  
بر خاک  
خواهم شد  
بر خاک!

## آشتی

شب‌نم‌وار  
منزه و شیرین و بهاری  
بر پوست ترک‌خورده و یخ‌بسته‌ی احساسم  
گذری کن  
در این سکنی سست‌بنیاد  
و نیستی‌ساز!  
بگذار در نسیم نفست  
\_لبان آتش‌بار  
به عشق بیاویزم  
و با زندگی  
آشتی کنم!

## آغوش

آ...ها...ی گل  
\_ای همه گل‌های باغ همسایه!  
در پس سی سالگی نیز هنوز  
در آرزوی آغوش‌تان به خواب می روم.

## وسوسه‌های گریز

1

...چه و چراهای گوناگون  
اما و آیاهای بی‌شمار  
روزها،  
شب‌ها  
و سالهای اضطراب.

خم بر ابرو آورده‌ام  
اینک  
بارانیست آسمان چشم‌هایم  
بارانیست...

2

گیلاسی در پس گیلاسی دیگر  
تمام هستی من  
وابسته به تدبیرست  
که هرازگاهی برای زیستن اتخاذ کرده‌ام.

گیلاسی در پس گیلاسی دیگر  
تمام هستی من  
وابسته به دروغیست  
که چندیست برای بقاء تکرار می‌کنم.

گیلاسی در پس گیلاسی دیگر  
تمام هستی من  
ناگفته تسلیمی‌ست  
که اینک در برابر خویشتم اقرار می‌کنم.

3

شب  
حجم خالی رؤیاست  
صبح  
آغاز بی‌افقی‌ست  
روز  
ارتفاع تکرار  
و عمر در جستجوی این همه براه شدن.

9

...اینچنین براه شدم

با رؤیا

بی‌افق

در تکرار

\_تاریک نبوده‌ام

اما

هرگز تاریک نزیسته‌ام

چرا که تاریکان را این حقیقت آشکار نیست. \_

تا که به ساحتی تنگ دچار آمدم

آنک این من بودم

که ذره

ذره

ذهن خویش می‌ساییدم

و قطره

قطره

خون خود را

با خنجر تنهایی

در حجم خالی رؤیاهایم می‌ریختم

بی‌آنکه خدای را

به بی‌عرضگی‌اش تکفیر کنم

محکوم خود این من بودم

که خویشتن را

در بیچارگی دیگران کشته بودم

چندانکه دیگر هیچ حس نمی‌کردم

شب، صبح، روز، بهار، گل... چه رنگ و بویی دارد.

باری، من عشق را

در سکوت‌م مرده بودم

و هیچکس ندانست که مرگ

پایان نه،

غربت رؤیاهاست.

4

چنین بیقرار که من زیسته‌ام

سر بر کدام سنگ‌بستر سوده‌ام

که وهم آرامشم

ابری در هم بود

و اقراری تلخ

بدانچه بود و هست

و تلخ‌تر به هرآنچه کم در پیشروست.

چنین بیقرار که من زیسته‌ام

دل به کدام خوشرنگ گل بسته‌ام

کش همواره ناپیدا خاری بود

و بی‌جهشی مرگ‌گون ترانه دل‌بستنت می‌شد

ترانه‌ای کت تا بیراهه‌های تنفر می برد  
بر سنگواره‌ی تنه‌پیت می شکست  
و بودنت را  
غمی می گشت  
دشخوار و تلخ  
چندانکه مرگ را  
شایسته‌ی وجدانی پاک می پنداشتی.

چنین بیقرار که من زیسته‌ام  
تن در زلال‌آب کدام رود شسته‌ام  
که ناپاکان  
از تار و پود انسان  
بهشتی چنین فریبا که تو می بینی فراهم آورده‌اند  
و نعدوستی در پندارشان لبخندست  
به درد و فقر و زخم دیگران.  
چنین بود که از پای درآمدی و داد شدی:  
«من... من... نه... نه... انسانم!»  
من... من... نه... نه... از شما یانم!»  
و بدین منوال پنداشتی  
که در سیاره‌ای غریب و گنگ فرودآمده‌ای  
سیاره‌ای که سیرانش  
جسد برشته‌ی گرسنگان را به رغبت می بلعیدند  
و با ظاهری آراسته، زیبا و شاد  
از منشور نعدوستی و صلح سخن می گفتند.

چنین بیقرار که اینک منم  
قلم بر سطر سطر کدام دفتر آخر برم  
که هرگز زبایی، موطنی  
در بیراهه‌های غریتم نبوده است  
و دستی

حتی  
که گرم دست بفشرد.  
با اینهمه هماره از شما یان بوده‌ام  
بیقراران قاره‌های دور  
که کلامتان هنوز عشق است  
و فریادتان

همچنان  
عدل و نان  
برای همگان.

دریغا که نه عشق  
نه فریاد  
نه کلام  
و نه رنگ  
هیچ چیز، باری هیچ چیز سعادت ستمدیدگان را سبب نشد  
و ما  
بیقراری را  
باری، رؤیای رهایی را  
قاره به قاره  
نسل به نسل

چونان صلیبی بر دوش می کشیم  
چنان مسیحوار که شما یانید  
چنین ویران که اینک منم.

## آغاز

از فاجعه  
از سقوط  
از نیستی  
از نهایت این هستی  
بگو  
باکم نیست  
من دست در دست تو می نهم  
و از همین جا  
آغاز می کنم!

## درخت

دستها را بهم دهیم  
دغدغه‌های این بی‌پا زیست را و اینهم  
ورای این گله قدم بگذاریم  
و با وجدانی بیدار  
در این کویر  
درختی باشیم  
درختی  
که روزگاری  
نامش  
انسان بود!

## خدایگون

به چشمان شفاف  
لبان بی‌دروغ  
و دستانت که عاری از هر حس تطاولند  
خیره می‌شوم و با خود می‌گویم:  
«خدای را  
شاید چنین توصیف می‌بایست!»

## ترجمان نگاه

دست در دست‌های بهاریت  
با تو  
باید  
به چمنزاری رفت  
چهره‌ات را  
با شب‌نم  
باید شست.  
ترا  
در زلال آب جوباری  
به جشن ماهیان باید برد.  
تا بی‌نهایت به صدایت باید گوش داد  
\_تماشایت کرد  
به ابدیت در دریای چشم‌هایت غرق باید گشت.  
در گیسوانت غنچه‌گلی باید آویخت  
ترا سراپا با گل باید نوازش کرد  
در گرمی شمع‌بار لب‌هایت باید سوخت  
از وحشی باغ پستان‌هایت سیب‌هایی سرخ باید چید  
پیش چشم کنج‌کاو گنجشکان با تو باید خوابید  
تا تو  
بدانی  
و باورکنی  
که نگاه اشتیاقم از چیست  
و چگونه یکی گل را  
و عشق را  
و انسان را  
پاس می‌توان داشت!

## رؤباهای بودن

در دوردستهای خاطر من  
صحرايي ست پر چمن  
با چند سوسن و يك لاله‌ی وحشی  
و دو گنجشک با پرهای تازه  
منقارهای کوچک و زرد  
و جیک‌جیک بیقراری از حس پرگشودن.

در دوردستهای خاطر من  
دو دریا شعر است  
يك افیانوس موسیقی  
بیشمار جزیره نقش و رنگ  
و آسمان آسمان سخن.  
(... پروانه‌ای بروی لاله می نشیند  
لاله از شرم سرخ می شود  
و گنجشکان  
همچنان  
در التهاب.)

در دوردستهای خاطر من  
رودخانه ایست پهن  
در يك سویش تو  
به دیگر سویش من  
تو از سکوت و لیخند منجمدم می پرسی  
من از آب می گذرم  
دستهامان در هم می شوند  
و دو سیب نارس و گال  
به تناوب  
در دهان من.

(دو گنجشک  
منقار  
بر منقار  
می نهند!)

در دوردستهای خاطر من  
شینم است  
و تویی  
و من  
که بروی سبزه‌ها در هم می شویم  
و سرمست از بوی علفزار  
از صحرا و چمن می گذریم  
به آدمها و آهن و آسفالت می رسیم  
و در غربت کارگاهامان گم می شویم.  
(دو گنجشک

در قلمروهای آلوده دور  
خواب آرامش صحرا در سر می پرورند!

شب است  
و خسته‌ام  
و دفتر خاطر  
بسته است،  
در چار دیوار بیقراری ما به هم می آییم  
تمام روز  
تمام دوری  
تمام بی‌حسی روزگارمان را به نفرین می گیریم  
و هستی را در چشمان هم خواب می بینیم.  
(دو سیب کال  
اینک به سرخی نشسته‌اند  
و دو گنجشک بیقرار  
مسکوت  
به دوردستها  
بال می کشند!)

## معاشقه

معشوق من  
گلیست از باغ همسایه  
که هر صبح  
با اشتیاق سلامش می کنم  
و هر غروب  
در خستگی کار و شتاب زیستنم  
با حسرت از جوارش می گذرم  
و به امید دگرباره دیداری  
در چاردیواری که از آن من نیست  
به خواب می روم.

## از این فصل

دختران  
با گونه‌های گلگون‌شان  
کوچه‌های گنگ فردا را  
هراسان  
می کاوند  
وندر تشویشی سخت  
چشم‌هاشان  
پر اشک  
قلب‌هاشان  
از دغدغه  
پیر می شود  
چندانکه دستهای عاشقم را  
گویی  
با دستهای خشکیده‌شان  
پیغامی  
و پیوندی  
نیست.

## بی بازگشت

آن رفتن  
ای زیبا  
هنوز در خواب همراه من است  
روزی که هر یک از ما  
با دیده‌ای پر اشک  
بر یاغی اسب اجبار نشست.  
زان پس همه گلغچه‌های شعر  
در جان من خشکید و مرغ عشق  
با من دگر هم‌نوا نگشت  
حتی کلاغ انتظار  
در کشتزار ذهن من قارقار نکرد  
از چشمان من اما هماره دو جویبار  
هر شب به گاه خواب  
تا دوردست اشتیاق  
ترا بهانه شد  
وین بستر ترم از آن دریا بگشت.  
در هر سلام به دوست  
با هر نظر به گل  
غوغا می شود دلم:  
«با تو چه می رود  
بی بازگشت  
شیرین باد لحظه‌ها!»

## انسانیت

نه یک چاردیوار  
نه یک سنگ  
و حتی آجرپاره‌ای نیز؛  
دانه شنی باشیم  
\_کوچک و خرد  
برای بنای رومی انسانیت!

## با برگ در باد\*

2

درها و دریچه‌ها گر بسته‌اند  
چشمها و چراغها گر خاموش  
گفتنی‌ها گر تلخند  
لبها بی‌تبسم و زیستن در این مخمسه‌گر نامفهوم  
بیا ما بشکنیم، بگذریم، با قلب‌هامان رستن آغازیم!  
من اعتمادم  
با گل زردی می‌آغازم...  
دست‌هایم این...  
تو نامت چیست؟  
دست‌هایت کو؟

3

گفتم:  
«برای دوستی  
بنام گندم  
بنام گل  
مگریز دختر، مرو در این غبار؛  
اینان تبسمت از لب تبعید می‌کنند!»  
دختر به وسوسه دهان گشود و پریشان گفت:  
«...داشتن!...داشتن!»

گفتم:  
«نگاهت اما از شب‌نم است  
دست‌هایت از ابریشم  
همین تبسمت اعترافی به بودن و شکفتن!»  
دختر به وسوسه دهان گشود و بی‌آهنگ گفت:  
«...آری، بدین سبب... داشتن!...داشتن!»

گفتم:  
«ترا بنام خوشه‌های شالی  
بنام راستی  
بنام گل  
درنگی آخر، زیستن را اندیشه کن  
چندصد هزار بهار عمر مگرت در پیش‌روست؟!  
باش!  
بزی!  
بخند!  
مگریز دختر، مرو درین غبار!  
اینان بهارت از طبیعت تبعید می‌کنند!»

دختر به وسوسه دهان گشود و بی تردید گفت:  
«...نه، نمی خواهم باشم.  
...داشتن! ...داشتن!»

گفتم:  
«وجودت را  
اما  
از عشق خالی می کنند!»

گفت:  
«اینگونه‌ام در شهر به گزاف می خرنند  
...داشتن! ...داشتن!»

گفتم:  
«خدای را  
اینک حاجتی  
با تو چه کرده‌اند  
دختر  
چرا چنین پژمرده‌ای؟!»

دختر به وسوسه دهان گشود و پریشان گفت:  
«... از دستها هنوزم هزار هنر می بارد  
به چنگش می آورم...  
...داشتن! ...داشتن!»

گفتم:  
«ترا به صبح  
به شمع  
به لیخند کودکان قسم  
مگریز دختر، مرو درین غبار!  
اینان حتی همه زیباییت از چشم تبعید می کنند!»

دختر ابرو درهم کشید و مغموم گفت:  
«... چنین پیشترها بودم  
سالهاست نمی خواهم باشم  
غمگینم می کنی، به یاد گذشته‌هایم نینداز!  
باید بروم  
...داشتن! ... داشتن!»

گفتم:  
«بنام نان  
بنام آب  
دستکم تبسمی بر لب آر، دختر  
بین چقدر حقیراست " ...داشتن" در برابرش!  
از خویشتن‌گریزی کی، کجا آخر چاره بود؟  
باش!  
بزی!  
بخند!

بیا این گل... این دستهایم... بگیر در دشت قلبت اعتماد بکار!  
مگریز دختر، ترا به گل، مرو درین عبار!  
اینان  
ترا  
مرا  
مسیح را  
مصلوب می کنند!»

دختر  
بیمار لیخندیش بروی لب دوید  
نگاه شفافش به نگاه اشتیاقم نشست  
دریافت کش عاشقم  
پس لرزید و به وسوسه دهان گشود:  
«خالی خالی خالی  
تو باش  
من می روم  
...داشتن! ...داشتن!»

اکنون تنها دوباره این منم  
\_بی پاپوش جوانک سالهای پیش  
\_نادار شیدای دریدر  
کاندر سکوتم  
با هرچه گل، گیاه، جنگل، درخت، در سخنم:  
«دوستان  
آن دخترک، همو که نگاهش با نگاهم آشنایی داشت  
دیربست تنها درین سرما به ویرانی رفته است  
او را ندیده اید؟  
کسی از شما  
نمی داند آیا  
خانه اش کجاست؟»

دوستان همه از او بی خبرند  
دوستان همه کلام تأسف بر لبند  
من اشک ریزان بانگ بر می کشم:  
«یاری ام کنید  
دوستان  
یاری ام کنید!  
لبخندهایش را عاشقم  
می خواهم...  
می خواهم بیقرار چشمهایش را به تصویر کشم!»

\* به دلیل همخوانی سبک روایت با شعری به همین نام  
در مجموعه شعر "سخن بگو وطن!" شماره گذاری شده است.

## انسان جاریست

خود اگر هیچیم  
و تهی  
از هر عاشقانه زمزمه‌ایم  
باغ را قضاوت نکنیم  
گل را بد نگوئیم  
هنوز خون اعتماد  
با غنچه‌هاست  
در شریان حیات.

خود اگر هیچیم  
و تهی  
از هر عاشقانه زمزمه‌ایم  
آب را گل‌آلود نکنیم  
عشق را بد نگوئیم  
ماهی خوشبین است  
انسان جاریست  
از حقیقت  
به گل  
تا به وجدان من و تو

یا که به خویشتن  
شاید حتی به خدا.

با توام  
ای بی‌نصیب چو من از هر چه نسیم هستی  
خود اگر هیچیم و تهی  
از هر عاشقانه زمزمه‌ایم  
روشنی را انکار نکنیم  
انسان را زشت نشمریم  
حق با غنچه است  
تولد زیباست  
وین پیر فرسوده خاک  
باز فردا بس رستنی‌ها از سینه بیرون خواهد داد.

رستنی‌ها را به نازایی محکوم نکنیم  
گل را بد نگوئیم  
انسان را زشت نشمریم  
خود اگر هیچیم  
و تهی  
از هر عاشقانه زمزمه‌ایم.

## سفر لطیف

لیوانی شراب  
اندکی موسیقی  
چشمان مشتاق تو  
و دل بیقرار من؛  
با گل سرخی در دست  
به سفر لطیف تن تو می روم.

## شخم زنان

یک قدم  
تنها یک قدم از خیابان واقعیت‌هاشان اگر بگذریم  
سرکشی می آغازیم  
و به جنون  
محکومیم.

پا به پاشان  
باری، حتی همراهشان  
اگر قدم برداریم  
در پندارشان  
دشمنانیم  
هماره در رقابت و ستیز.

هواخواهی بیمارشان می توان بود  
و زندگانی را  
با چشمانی بیگانه می توان دید.  
قدمی دورتر از اینجا  
باری، آنسوی دیگران  
تویی  
و

من  
با دستهایی گرم  
جانمایی در آرامش  
و وجدانی بیدار  
که زمین هستی را شخم می زند.

بزی، دوست من!  
بارور باد سرزمین اندیشه‌ات!

## اشراق

خویان  
سالها در این اندیشه پنشسته‌اند  
که کی، چرا و از کجا آمده‌اند  
سالهایی نیز به جستجوی معمای خدا  
عمر را  
به عبث  
سر کرده‌اند.

من بدم  
باشد؛  
با اینهمه  
عدل و نان  
برای همگان  
می جویم؛

گاهی  
در چشم و لب و سینه‌ی زیبارُخی فلسفه می بافم  
در گل  
یا که در لبخند اشتیاق کودکی  
اما  
هماره به دیدار یکی والا می روم.

## بگذار بین ما بنفشه بروید!

دستان تو  
گرم است  
و مهربان  
بهاری  
بگذار بفشارمش  
دختر  
بگذار در سینه بفشارمت!

چشمان تو  
تنها زیبا نیست  
موج موج حسرت و دغدغه مدام در آن طوفان می کند  
پلک‌هایت را بر هم آر  
بگذار وحشی اسب حسرت‌هایت را رام کنم  
دختر  
بگذار آرامت کنم!

گسیوان تو  
ساده است  
غامضی همه هستی  
اما  
در اوست  
بگذار به نوازشش گیرم  
دختر  
بگذار به نوازشت گیرم و از اسرار خدایانت بگویم!

لبان در تشنّج  
درین برهوت دروغ ترک برداشته‌اند  
دختر  
چرا ترانه‌های گس اینان را به ترنم می آیی؟  
بگذار ببوسمت  
بگذار ببوسمت تا بر لب‌ت بنفشه‌ای بروید  
دختر  
بگذار بین ما بنفشه‌ای بروید!

## تصویر

از پشت پنجره‌ی این تیره شب زمستانی  
دو چیز شتابان در گذر است:  
یکی عمر

و

دیگری خوشبینی من.

حس غریب و کهنه‌ای اما  
در این سرما  
در جان من هنوز شعله‌ور است:  
اشتیاق اندیشیدن به تو.

تو

در کدام صبح  
بر سبزه‌ها خواهی نشست؟  
می خواهم آن صبح بر خاک باشم  
تا شب‌نم بارانت شوم.

## باید بروم

می پرسند:  
«چین بر چهره آورده‌ای  
سپیدموی مرد  
چرا هنوزت دست زیارویی در دست نیست؟!»

دوان

به جستجوی بستری  
در باد

می گویم:  
«در این سرما  
عشق را  
چندان بازاری نیست  
باید بروم  
دست‌هایم خالیست!  
دست‌هایم...»

## تفاهم سپید

رود  
خانه‌ی من است  
آسمانم  
سقف  
مقصدم  
دریا!  
موج  
بستر من است  
نفسم  
آب  
آبیانم  
آشنا!  
برکه  
جریانی ساده است  
بی‌پا و بس زیبا  
در دوردستهای خاطر من.

هی... برکه‌نشین!  
تو کاندرین انبوه آدم و آهن تنهایی و خانه‌ات ناپیدا  
خیز  
آهسته  
به لب رود  
بیا  
و دلت را  
با مهربانی  
صفایی بخش  
کاندرین گستره گمنامان با رود هما‌آزند  
تنهاییان از ستیز مضحک هم‌نوعان فارغ  
از ترانه‌های دوستی سرشارند  
هر کلام  
بوسه است  
هر نگاه  
آغوش  
هر تبسم  
عشق  
و خوشبختی تفاهمی‌ست سپید  
بینابین دره‌ی تو، دره‌ی من  
که به پل شگفت ما ختم می‌گردد  
و صدایی که بیدرنگ می‌خواند:  
«رود  
خانه‌ی من است  
آسمانم  
سقف  
مقصدم  
دریا!»

## تجزیه

درخت نیاز را  
هرس  
هرزگیاه خویشتن را  
در مزرعه‌ی چشمانت وچین می‌کنم؛  
مژه بر هم می‌نهی  
نارسیده درو می‌شوم  
و از انسانی  
به انسانی  
دیگر  
عاشقانه می‌گذرم.

آه، کجا تجزیه نگشته‌ام؟  
ذره‌های وجود من نزد چه کسی باقی نیست؟  
شاخه‌های من کجاست؟!

## رنگین کمان

سکوت کن!  
سکوت کن!  
سکوت!

باشان مرو!  
بی شان باش!  
تحمل کن و چشم بر این همه بدل ببند!  
رها خواهی شد!  
رها خواهی شد!!  
رنگین کمان خواهی دید  
عطر موسیقی خواهی بویید  
آواز گیاهان خواهی شنید  
و زمزمه های روشن رود  
و هم‌هایت  
خواهد بزدود.

سکوت کن!  
سکوت کن!  
سکوت!!

## توسکا

توسکا  
توسکای جوار کومه‌مان را  
اینک  
سخت دلتنگم؛  
ریشه در نهر، شاخه بر آسمان  
با رزی پیر بر جادوی فقر قریه قد می کشید.

توسکا  
توسکایی که همیشه بود  
یار بود  
امان بود.  
رز  
رزی که روز را  
به جستجوییش از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می شدی  
و سپس  
خردانه کودکی گرسنه با سبزی انگور  
متبسم بر سفره‌ی خالی می نشست.

توسکا  
توسکای جوار کومه‌مان را  
اینک...